

چرک

این داستان تقدیم است به الابه و گیلان

احمد پناهی پور

خانم سین و آقای دال سه هفته است که همدیگر را ندیده‌اند. من به همه‌ی عصب‌های شما خواننده‌ی عزیز حق می‌دهم که با شنیدن این جمله در هیچ جهت و راستایی تحریک نشوند و صمیمانه با بی‌تفاوتی‌شان اظهار همدلی می‌کنم. اما خوشبینم! خوشبینم، زیرا معتقدم در میان هر چند میلیون عصب عادی، سه یا چهار تا عصب ماجراجو و خل‌وچل هستند که با شنیدن این جمله برق از هوش و حواس‌شان بی‌پرد و با همان سرعت خارق‌العاده‌ی عصبی‌شان کلمه به کلمه عصب‌های دست این نویسنده‌ی ناچیز را روی کی‌بورد تعقیب کنند. آنها می‌خواهند مو را از ماست این ماجرای غم‌انگیز بکشند بیرون. پس سلام به شما ای سه‌چار عصب تیز و بز! باید اعتراف کنم که هم‌نشینی با شما چند عصب بازیگوش در من حسی از نوع افتخار و غرور را طوری تحریک می‌کند که ناچارم با اشتیاقی بی‌نهایت روی تک‌تک شما عصب‌های روانی را ببوسم و به تعریف ادامه‌ی ماجرا بپردازم.

آقای دال در طول سه هفته‌ای که حرفش رفت به اندازه‌ی چند برابر تمام عمر بی‌ثمرش نامه نوشته و کاغذ سیاه کرده و مراتب درد دوری‌اش از خانم سین را صدها بار به شیوه‌های مختلف برای خود نوشته و آسمان به ریسمان بافته و خوانده و دوباره نوشته و بعد پاک کرده و از اول نوشته و بعد از خاندن پاره کرده و همینطور کل سه هفته را پر کرده است. آقای دال خستگی‌ناپذیر است. از آن جهت که نمی‌خواهم خیال شما سه‌چار تا عصب عزیز را چرکین کنم و اصلن دوست ندارم که از همین ابتدای کار به عنوان نویسنده‌ای کلی‌گو و لیچارباف شناخته شوم

رونوشتِ یکی از نامه‌های آقای دال را که بعدن سی بار پاره شد و دوباره از نو نوشته شد در اینجا برای تان می-آورم:

«ساعت یازده و بیست و سه دقیقه! سالهاست که دیگر خرافاتی نیستم، اما یاد دارم، یاد دارم؟ یاد دارم را فقط تو می‌گویی، اصلن آن یاد دارم قبلی را ول کن، چیز دیگری یادم آمد. یاد دارم آن وقت‌ها که هنوز نمی‌توانستم به درستی فارسی حرف بزنم، فعل‌ها را به فارسی هم به همان شکل زبان مادری‌ام می‌گفتم. مثلن من یادم می‌آمد، در حالی که توی فارسی مردم یا یادشان می‌افتد یا یادشان می‌رود. و برای اینکه فارسی درست حرف زده باشی یا باید یادت بیافتد یا یادت بیاندازی یا یادت برود یا رفته باشد یا ... خیلی خنده‌دار بود هیچ یادی توی این زبان سمت کسی نمی‌آمد، فقط می‌رفت یا می‌افتاد. چه یادهای بی‌رحمی دارند اینها! انگار در این زبان با پنبه سر می‌برند: لطیف و نازک و سریع و سبک توی بیان، ولی خسته و بی‌رحم و زمخت در پنهان. یاد دارم ولی چه دلنشین است، از یادم می‌آید هم زیباتر است، این را فقط تو می‌گویی. من هم همیشه خاهم گفت و با هر گفتنش یادت را خاهم داشت سین عزیزم، یادت دارم یادت دارم یادت دارم. امیدوارم این وراجی‌ها آزردهات نکنند، من همیشه آدم پرحرفی نیستم. برخلاف نویسنده‌ها که همه چانه‌های شلی دارند چانه‌ی من سفت و محکم و تودار است. اما گاهی شل می‌شود، رقیق و ذوب می‌شود. می‌ریزد پایین و هیچ‌رقمه نمی‌توانم جلوش را بگیرم. نگاه کن انار وقتی می‌رسد چطور در برابر جاذبه‌ی زمین شل می‌شود و از آن بالا تالایی طوری می‌افتد روی چمن‌ها که انگار می‌خاسته خودکشی کند. چانه‌ی من هم وقتی به تو می‌رسد همینطور می‌شود، می‌ریزد پایین. چانه‌ام می‌ریزد پایین و می‌پاشد روی دانه دانه عصب‌های بازیگوش تو! داشتم می‌گفتم یاد دارم وقتی که بچه‌تر از این حرف‌ها بودم خیلی خرافاتی بودم، مثلن تخم مرغ به دیوار می‌زدم و آب روی در می‌پاشیدم و بالش‌م را چار الی سی و سه بار هر شب می‌بوسیدم و خیلی کارهای بی‌معنی دیگر. اما سالهاست که دیگر ظاهرن خرافاتی نیستم، تو بهتر از من می‌دانی که این‌ها همه‌اش حرف است و خیلی‌ها ممکن است ظاهرن خیلی چیزها نباشند ولی واقعیت‌شان به راحتی کنده شدن پوست خیار رو می‌شود. برای من هم انگار جز این نیست، من هم واقعیت خرافاتی‌ای دارم و می‌دانم که همین الان که این نامه را برای تو می‌نویسم در ساعت بیست و سه و بیست و سه دقیقه بیست و سه کلاغ روی پشت بام این اتاق کز کرده‌اند و دارند بیست و سه پفک را بین هم تقسیم می‌کنند تا بتوانند بیست و سه بار من را غافلگیر کنند و این بار هم نگذارند این نامه مثل بچه‌ی آدم رفتار کند و برای یک بار هم که شده تا آخر نوشته و خوانده شود، پس می‌دانم که برای تمام کردنش باید سه انگشت دیگر قرض کنم و با بیست و سه انگشت تایپ کنم و ...»

دیدید که متاسفانه این بار هم آقای دال ناکام ماند و این نامه هم قبل از به دنیا آمدن مُرد، چون در این لحظه آقای دال به خودش آمد و ساعت روی دیوار را نگاه کرد و دید که ساعت از دوازده هم گذشته و در حالی که داشت از دست بیست و سه کلاغی که الان درست روبرویش پشت پنجره بودند و داشتند به ریشش می‌خندیدند حرص می‌خورد، با عصبانیت لپ‌تاپش را بست و مشتش گره کرده‌اش را پرت کرد سمت کلاغ‌ها. خانم سین دقیقاً در همان ساعت، صدها کیلومتر دورتر از آقای دال در وضعیت خیلی هیستریک‌تری به سر می‌برد. برای اینکه شما سه چار عصب عزیز را بیشتر از این منتظر نگذارم اوضاع خانم سین را به شرح زیر برایتان می‌نویسم.

همه‌ی کسانی که خانم سین و آقای دال را می‌شناسند می‌توانند شهادت بدهند که هوا در شهر آقای دال همیشه حداقل پنج درجه پایین‌تر از شهری است که خانم سین در آن زندگی می‌کند. با این اوصاف ما مجبوریم برای توصیف وضعیت خانم سین، از همین اول در باره‌ی فصل سال و شدت سرمایش بنویسیم، در حالی که در تمام گزارشی که برای آقای دال نوشتیم هیچ خبری از توصیف آب و هوا نبود. شما سه چار عصب دوست‌داشتنی نباید از این بابت متعجب شوید چرا که خانم سین یک تهرانی خیلی خیلی سرمایی است و در شهر آقای دال بز کوهی یک حیوان خانگی، شهری و بسیار بسیار متمدن به حساب می‌آید. خانم سین در همان حول و حوش ساعت یازده در یکی از سردترین شب‌های آذرماه در حالی که چار برگ لباس روی هم پوشیده بود در محوطه-ی شیک بلوار کشاورز بین نورهای گرمی که از درخت‌ها می‌تابید و صورتی‌های گرم و سرخابی‌های نرم چراغانی‌های بلوار و هوای یخی که هر لحظه سرعت دویدن خانم سین و شدت شاش او را بیشتر و بیشتر می‌کرد محاصره شده بود و با سرعت سوباسا اوزارا حتا بیشتر از او راستای بلوار را به سمت میدان ولیعصر می‌دوید. او از پیش خانم الف که سنگ صبور خانم سین بود برمی‌گشت و بعد از شبی که با هم گذرانده بودند خیلی کمتر از قبل برای آقای دال احساس دل‌تنگی می‌کرد. چرا که مطمئن بود فردا نه پس فردا همین موقع با آقای دال توی بغل هم آرام کنار شوماژ و زیر پتو خابشان برده و احساس خوشبختی فراوانی خواهند کرد. خانم سین با توطئه‌ای که با همکاری خانم الف چیده بودند تصمیم گرفته بودند آقای دال را برای روز پنج‌شنبه که تعطیل هم بود دعوت کنند و قصد داشتند با یک مهمانی بی‌مناسبت، روز و شب بسیار دلچسبی را برای همه‌ی بروبچه‌ها ترتیب بدهند. گرمای تصور این مهمانی، بر خلاف گرمای چراغانی‌های بی‌مصرف بلوار، بدن و عضلات حنجره‌ی خانم سین را طوری گرم کرده بود که آهنگ لاور لاور لاور ... کام بک تو می‌را با صدای خیلی بالایی با همان ریتم می‌خاند و شهروندان شب را در انواع و اقسام حالات رنگارنگ با خاندنش کیفور و خنده‌به‌لب و در بیشتر موارد به لحاظ جنسی تحریک می‌کرد. پس با انگیزه و مصمم به دویدنش ادامه می‌داد تا ادامه‌ی این خیال‌های نازنین را یک

ساعت دیگر وقتی که به خانه‌شان و اتاق خودش می‌رسید پی بگردد؛ روی تخت نازنین خودش با زمزمه‌ی آهنگ فرام‌مومنت تو مومنت ویت یو با صدای صاف و بی‌زخم و خراشش و رویاهای شیرین و رویالش. اما افسوس که همیشه همه چیز طبق آمال و خاسته‌های ما پیش نمی‌رود و سه نفر با سرعت‌های بسیار بیشتر از سرعت دویدن خانم سین به دنبالش شروع به دویدن کردند و مانند کفتار در پی یک آهوی آوازه‌خان، دندان‌هایشان را به هم و کف‌های دست‌شان را به هم می‌ساییدند. آب به محض چکیدن از لب و لوچه‌شان روی چانه‌هایشان قندیل می‌بست و وضعیت را بسیار وحشتناک‌تر از چیزی که بود جلوه می‌داد. آنها بالاخره به خانم سین رسیدند و جلویش را گرفتند و سه نفری به زور او را روی نیمکتی توی همان بلوار نشانند و با اینکه به او فرت و فرت هشدار می‌دادند و تهدید می‌کردند که هیس هیس و آلا می‌کشمت! او دست‌بردار نبود و با صدایی بسیار بالاتر از موقعی که می‌خاند جیغ می‌کشید و لم کنید و آلا می‌کشمتون و مشت و لگد می‌زد و آنها را کلافه می‌کرد. بالاخره از زیر دستشان دررفت و از آنجایی که آنها بیشتر از این حوصله و انرژی برای جنگ و دعوا و لیچار شنیدن نداشتند بیخیال شدند و خانم سین بقیه‌ی راه را تا بی‌آرتی‌ها دوید، و تا رسیدن بی‌آرتی یک رول گلی را که از خانم الف کادو گرفته بود دود کرد و کشید و های شد و با زمزمه‌ی چند آهنگ دیگر، نیم‌ساعته با اتوبوس به نزدیک‌های خانه‌شان رسید. ادامه‌اش تا به خاب رفتن خانم سین به همان شکلی اتفاق افتاد که قبلن برایتان نوشتم.

چارشنبه

آقای دال صبح چارشنبه را با خاندن اس‌ام‌اسی از خانم سین شروع کرد؛ اس‌ام‌اسی که بر خلاف کوتاه بودنش می‌ارزید به همه‌ی مزخرفاتی که آقای دال در این سه‌هفته نوشته و ول کرده بود. آقای دال انگار که دچار برق‌گرفتگی شده باشد، از جایش پرید و با یک دست حوله و شامپو و با دست دیگر ژیلت و کف ریشش را برداشت و مثل جن خودش را انداخت توی حمام یک‌ونیم‌متری‌اش و خودش را تا آخرین لایه‌های بیرونی پوستش تمیز کرد و شیو کرد و با ماده‌ی خاصی که چند ماه پیش از خانم سین کادو گرفته بود موهایش را مرتب کرد و پس از اینکه مراسم شستن و خشک کردن را به صورت تمام و کمال به جا آورد، شال و کلاه کرد و مدتی بعد وقتی بیست دقیقه معطل تا کسی شد بر پدر نویسنده‌ی گزارش اول در باره‌ی خودش لعنت و نفرین فرستاد که چرا و بنا به کدام متر و میزان دسته‌بندی، وضعیت تحمل‌ناپذیر هوای شهرشان را در گزارش اول نیآورده و وقاحت را به حدی رسانده که در گزارش بعد این کم‌کاری را توجیه هم کرده و به بز کوهی و

مزخرفاتی در مورد تهرانی و سرماییی بودن و نمی دانم چی و چی ربطش داده. نویسنده‌ی گزارش قبلی در جواب به شکایت آقای دال به تمسخر به او یادآوری کرد که دیشب او توی اتاق گرم و نرمش به سر می برده و هیچ دلیلی نداشت که وضعیت آب و هوا در توصیف شرایط او بیان شود و استدلالش را اینطور تکمیل کرده بود: اگر گزارش را در مورد کلاغ‌ها می نوشتیم آن وقت وضعیت آب و هوا و تاثیرش بر متابولیسم بدن کلاغ‌ها را با ذکر جزئیات در آن می آوردیم. آقای دال هم وقتی دید از پس زبان نویسنده‌ی گزارش بر نمی آید خودش را زد به راه خیابان تا حداقل پیاده خودش را به میدان فرمانداری برساند و چیزمیزیایی که می خواهد را بخرد و بلیطی به مقصد تهران برای آخر وقت بگیرد و کلی کارهای دیگر. آقای دال وقتی می خاست وارد سلمانی شود مثل همیشه کیفش را چک کرد که پول و کارت و این چیزهایش را برداشته باشد همه جای کیف و یکی یکی جیب‌هایش را گشت ولی خبری از کارت عابربانکش نبود. خوشبختانه به اندازه‌ای پول نقد همراه داشت که برای اصلاح به مشکل برنخورد، پس با نگرانی وارد سلمانی شد و از زمانی که سرش را به آرایشگر تسلیم کرده بود یک ثانیه هم از فکر کارتش بیرون نیامد. توی این افکار بود که یکهو تلویزیون آرایشگاه با صدای کرکننده‌ای که از خودش درآورد به همه فهماند که خبر فوری است و باید همه گوش به فرمان باشند؛ چرا که هر لحظه ممکن است فرمان جهاد داده باشند و همه با شنیدنش توی هر سوراخی که دارند سوراخ‌های دیگری بسازند و توی همه‌ی آنها برای سالها قایم شوند. شوخی نیست، قضیه مربوط به مرگ و زندگی است! توی این دوره زمانه چه کسی، معذرت می‌خواهم کدام خری دلش می‌خواهد برود جنگ و به جای اینکه بتواند آدم بکشد خیلی سریع کشته شود؟ خبر فوری شروع شده بود و همه‌ی کله‌ها حتا کله‌ی آرایشگر رو به آن خشک شده بود؛ خبرنگاری چادری با صدای خیلی زیبایی که هیچ ربطی به محتویات خبر فوری‌اش نداشت و بیشتر شبیه مجری‌هایی بود که هی صبح‌بخیر صبح‌بخیرهای پر نشاط به ملت می‌فروشدند، این خبر را خاند:

«سه روز پیش حول و حوش ساعت چار بعد از ظهر در یکی از دست‌شویی‌های دانشکده‌ی بهداشت و بهیاری دانشگاه بهزیستی وابسته به یکی از بزرگترین مراکز خصوصیِ درمانی کشور جنایتی رخ داده که همه را هاج و واج کرده. در ساعت چار بعد از ظهر دقیقن زمانی که همه‌ی اعضای اصلی دایره‌ی امنیتی کنترل پلیس ضدشورش و ضدترور کشور در حال هم‌فکری و هم‌اندیشی برای بازرسی شهر در ساعات اولیه‌ی شب بودند، یک دانشجوی بیست و دو ساله‌ی دختر که بر اثر فشارهای معده‌اش و حالت‌های پیاپی تهوع بدودو از پله‌ها دویده بود تا طبقه‌ی اول و خود را سراسیمه به سرویس بهداشتی رسانده بود در همان لحظه‌ای که می‌خاست در را از پشت قفل کند با حمله‌ی یک هیکل کاملن سیاه‌پوش با روبند اسلامی خاهرانه روبرو شد و خون جاری‌اش با

محتویاتی که بالا آورده بود از زیر در، بعد از چند ساعت مسئولین نظافت دانشکده‌ی بهداشت و بهیاری دانشگاه بهزیستی را با حیرت و ترس واداشت که به شکلی غیرقانونی وارد توالت شوند. روی بدن دخترک بدشانس با تیغ آیه‌هایی از قرآن و لاله‌آل‌الله‌هایی شبیه به آرم پرچم دولت اسلامی عراق و شام حک شده بود.»

آقای دال که بعد از شنیدن خبر شوخی‌اش گرفته بود برای اینکه بتواند فضای آرایشگاه را از آن سکوت موحش دریاورد رو به آینه و سه نفری که توی صف روی کاناپه نشسته بودند گفت: من دال نیستم، من کارت بانک تجارت آقای دال هستم. و بعد قه‌قه‌قه زد زیر خنده، ولی متاسفانه هیچ کدام شوخی‌اش را نگرفتند و آقای دال بقیه‌ی روز را در پی کارت و باقی کارهایش دوید. خانم سین که از دست شوهرش ذلّه شده بود و اصلن حال صبحانه خوردن با او را نداشت بیدار شدنش را تا لنگه‌ی ظهر لفت داد و پس از بیدار شدن لباسی برای مهمانی فردا انتخاب کرد. با گوشی‌اش ور می‌رفت و اینستاگرمش را چک می‌کرد که روی یکی از پست‌ها انگشتش خشک شد، پست سی‌ام حاوی عکسی از یک بمب‌گذاری در یکی از شهرهای مرزی کشور بود که بر اساس آن باید برای سی و خُرده‌ای نفر فاتحه می‌خاند و برای صد و خُرده‌ای دیگر دست به دعا می‌بُرد، او حال این کارها را نداشت. بنابراین تصمیم گرفت فیس‌بوکش را چک کند. حالا شد، کلی گل‌باران و این‌ها، هپی بیرث دی تو یو برای دو تا از فرندها و سه تا لایکِ اساسی روی سه این‌رِلِ خیلی خیلی داغ. خانم سین شروع کرد به تمرین خاندن ترانه‌ای که می‌خواست فردا آن را در حضور همه بخاند. خانم الف که لیست مهمان‌هایش را هی چک می‌کرد و مرتب فکر می‌کرد که نکند کسی را از قلم انداخته باشد، بالاخره لیست نهایی‌اش را بست و به همه زنگ زد. با خودش و خانم سین و آقای دال ده نفر می‌شدند. یکی دو نفری هم مثل همیشه بهانه می‌آوردند و با هفت-هشت نفر سر و ته قضیه هم می‌آمد. بعد شروع کرد به مرور تزهایش در مورد گالری‌های ضد جنگ، او گرداننده‌ی گالری‌ای بود که آخرین چند نمایشگاه شعر و نقاشی علیه جنگ برگزار کرده بود. ایده‌ای داشت در باب قهوه و فال و جنگ و این قبیل چیزها، سه تز اصلی را نوشته بود و منتظر بود بقیه‌اش بهش الهام شود، اما متاسفانه کله‌اش قفل کرده بود و به خاندن همین سه تز با صدای بلند برای چندهزارمین بار اکتفا کرد:

«یک فنجان خالی قهوه که برگردانده شده و حالا از بالا می‌شود داخلش را دید. تماشاگر از همان زاویه‌ای درون فنجان را می‌بیند که فالگیرها به آن نگاه می‌کنند: قابی دایره‌ای شکل از فنجانی خالی که دیواره‌های داخلی‌اش قهوه‌ای روشن است، ته‌مانده‌های پرنرنگ‌تر قهوه روی کف فنجان مانده و دانه‌دانه‌های آن تا قسمت‌هایی از دیواره‌های داخلی فنجان بالا آمده‌اند.»

طرح اول: موضوع کار، یک جنین است. درست مانند شکل‌های سونوگرافی از یک جنین. رنگ‌هایی که در کشیدن جنین به کار می‌روند هم خانواده‌ی رنگ‌های زمینه، دیواره و دانه‌های مانده‌ی قهوه هستند. اندام‌های در حال شکل‌گیری جنین، انسانی به نظر نمی‌رسند. به جای اندام‌های معمول انسان، دارای اندام‌هایی شبیه به ابزار و ماشین‌آلات جنگی است. به جای پا مسلسل، به جای دست‌ها بال‌های یک جنگنده اف ۱۶، به جای دنباله‌ی جنین یک اسلحه‌ی کم‌ری، به جای بند ناف طنابِ اعدام، به جای کله یک بمب ساعتی که شمارش معکوس تولدش را نشان می‌داد و به جای باقی اندام‌ها همینطور نشانه‌هایی از جنگ و کشتار و ترور. طوری که انگار فال‌بین که همزمان تماشاگر نقاشی و خود نقاش هم هست، از یک فاجعه خبر می‌دهد. انحرافی در سیر تکامل انسان که از آینده‌ای خونین خبر می‌دهد. ترور، فاجعه و تولید هیولایی آهنین و مرگبار.

طرح دوم: آدمک‌های ریز و درشت و متفاوت و متنوعی که با ته‌مانده‌های قهوه کشیده شده‌اند. آنها طوری به تصویر کشیده می‌شوند که انگار طی یک اقدام گروهی و جمعی سعی در ترک فنجان و بیرون ریختن دارند، دانه‌هایی که جا مانده‌اند و می‌خواهند خودشان را از قعر لیوان بیرون بکشند. با انواع نقشه‌های فرار که در کف و کناره و دیواره‌های فنجان در حال اجرا هستند. آدمک‌هایی که در هر گوشه در گروه‌های مختلف در موقعیت‌هایی نقاشی شده‌اند که انگار می‌خواهند از دیده شدن توسط فال‌بین، نقاش و تماشاگر نقاشی طفره برونند و میدان دیده شدن را ترک کنند.

طرح سوم: یک عالمه چشم که با حالت‌های مختلف، و در آرایش‌ها و موقعیت‌های مختلف درون فنجان با ته‌مانده‌های قهوه کشیده شده‌اند. برق نگاه این چشم‌ها و زاویه‌های دیدشان باید طوری باشد که انگار آنها به بیرون زل زده‌اند و فال‌بین، نقاش و تماشاگر نقاشی را نگاه می‌کنند. آنها قرار نیست تفسیر یا تسخیر شوند بلکه مخاطب، نقاش و فال‌بین را تحت کنترل خود درمی‌آورند.

طرح چارم در مورد دوربین خواهد بود، طرح‌های پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم (آه! بس است دیگر. مگر من چقدر می‌توانم خلاق باشم) در مورد عشق و جنگ و زیبایی و صلح و این‌ها خواهد بود.

تمام.»

بعد از اینکه دو بار دیگر اینها را برای خود خواند، یادداشت‌هایش را گوشه‌ای انداخت و تلویزیون را روشن کرد و خیلی تصادفی با آهنگ رویایی دارم از هنرمندان ابی و شادمهر غافلگیر شد و اشک ریخت و در همان حین

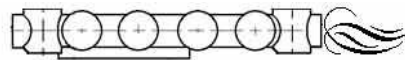
نگاه دیگری به تزهایش کرد و به پاس همدلی صاف و دوستانه‌ی ابی و شادمهر با افکارش یک کم دیگر اشک ریخت. خانم الف هنرمند و البته مدیر خیلی دل‌نازکی است و نسبت به امور دوروبرش مخصوصن اگر این امور را تلویزیون یا روزنامه‌ها اعلام کنند بسیار حساس است. از انصاف نباید گذشت، در دسته‌بندی هنرمندها به متعهد و نامتعهد او به شدت در دسته‌ی اول است و به همین خاطر هم از اعتبار خیلی بالایی در میان هنرمندان معاصر برخوردار است. همین چند وقت پیش بود که یک لوح تقدیر طلاکوب خیلی باارزش از آقای رئیس‌جمهور دریافت کرد. البته از آنجایی که او اهل پز و چسی و این کارها نبود، لوحش را در هفت سوراخ گاوصندوق خانه‌اش قایم کرده بود.

پنج‌شنبه

در حالی که همه، از شما چند عصب بازیگوش گرفته تا خود آقای دال و خانم سین و خانم الف، همه و همه انتظار داشتند که آقای دال صبح روز پنج‌شنبه از اتوبوس پیاده شود و پس از کمی اتلاف وقت و علافی‌های همیشگی‌اش خود را به خانه‌ی خانم الف برساند و در مهمانی شرکت کند؛ در کمال ناباوری آقای دال در وضعیتی از خواب بیدار شد که توی خواب هم نمی‌دید. شاید اصلن خواب بود یا نکند واقعن اتفاقی افتاده بود؟ یا دنیا آخر شده بود، یا یک بچه بسیجی که داشته با ماس ماسکش ور می‌رفته از دستش در رفته و شلیک کرده بود توی ملاحظش، یا داشت خواب می‌دید، یا توی کما بود یا آسمان سوراخ شده بود یا قرار بود زلزله بیاید، یا نمی‌دانم. بالاخره اتفاقی افتاده بود. چون تا چند دقیقه‌ی پیش همه چیز خیلی فرق داشت، می‌توانست راه برود و از این ور خیابان کراسینگ کند به آن ور، از روی پل، لابلای گاردریل و ترمزهای گوزوی ایران خودرو، لی‌لی-کنان و شاد و شنگول سرازیر به سمت مهمانی. اما الآن؟ هیچ چیز معلوم نیست. چرا اینطور روی زمین افتاده و نمی‌تواند حتا پایش را تکان بدهد، چه بلایی سر پایش آمده، این همه خون که اطرافش ریخته از کجا آمده؟ خون‌دماغ شده؟ هوم. خیلی سریع دستش را برد سمت دماغش. خبری نبود. نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید کسی نیست انگشت اشاره‌ی دست راستش را کرد توی سوراخ دماغش، چیزی آن تو نبود انگار. اما وقتی انگشتش را بیرون کشید یک عالمه بچه سوسک چسبیده بودند به سر انگشتش و در هم می‌لولیدند. چندشش شد و این بار با دو انگشت شروع به گشتن دماغش کرد. بعله! سوسک... نه یکی نه دو تا. یک توده از همان تکثیرهای چندششان. پایش را نگاه کرد دید از توی زخمش در حال رفت و آمد هستند، عده‌ای تو می‌روند و عده‌ای هم دارند بیرون می‌آیند. چه عفونتی خدای من. ما هم به اندازه‌ی آقای دال شوکه و گیج شده‌ایم، هیچ چیز

طبق برنامه نیست و داستان همینطور روی هوا مانده است. کمکی هم از دستمان بر نمی آید. همانطور که از دست آقای دال برای دخترک بیست و دو ساله‌ی معدوم هیچ کمکی بر نیامد جز یک شوخی بی‌مزه آن هم در ارتباط با جیش. آقای دال درمانده و معذب و فلج همینطور دراز به دراز افتاده و زل زده به رژه‌ی سوسک‌هایی که هی بیشتر و بیشتر می‌شوند. ما هم مثل او. آرایش منظم‌تری انگار پیدا کرده‌اند، کم کم مسیر حرکتشان یک‌طرفه به سمت بیرون می‌شود و از دماغ و زخم پایش کرور کرور سوسک می‌ریزد بیرون. با سر و روی خونی و بارهای کوچکی که از توی بدن آقای دال با خود به یادگار آورده‌اند. جمعیت سوسک‌ها کمی آن طرف‌تر از آقای دال بیچاره یک محوطه‌ی تقریباً دومتري را کامل سیاه و قرمز کرده‌اند. یک مستطیل خیلی مرتب یک در دو، نظمی که باورنکردنی است و به طرز خوشایندی هیچ ربطی به چنندش چند لحظه قبلشان ندارد. سیاهی‌نقاطی از مستطیل کم کم محو می‌شود، انگار تعدادی از سوسک‌ها می‌ترکند، شادمانه می‌ترکند و جای سیاهی‌شان را یک نقطه‌ی کاملن سرخ می‌گیرد. با نظم و الگوی خاصی می‌ترکند، یعنی همه‌شان یک‌جا نمی‌ترکند. انگار تعدادی از نقاط، مخصوص ترکیدن هستند و بقیه به هیچ قیمتی نباید بترکند. بعله! واقعن نظم و الگوی خاصی دارند چون چیزهایی شبیه به حروف عربی دارند ظاهر می‌شوند. آقای دال دیگر نیمه‌جان است یا مرده است، معلوم نیست. گویا تنها تماشاچی این نمایش عجیب سوسک‌ها ما هستیم. یکهو با صدای نفس عمیقی که همه با هم به طور هماهنگ از خودشان درآوردند همه‌ی ترکیدن‌ها متوقف شد و گرد و غباری خونین اطرافشان را گرفت. با کنار رفتن غبار نفسشان حاصل نمایش باشکوه‌شان را رو کردند و ما با چشم‌ها گرد شده و کله‌های سوت کشیده، متحیر و مات و مبهوت هیچ غلطی نتوانستیم بکنیم جز اینکه جمله‌ی خونین‌شان را با صدایی گرفته و غم‌بار برای شما عصب-های عزادار بخانیم:

«گیلاس و الاهه را گرفتیم، نوبت بقیه هم می‌رسد، همه!»



www.mindmotor.biz